

چو چشم آینه چشم تو در میان است	که چو شوق تو لب بر چرخم در میان است
که جای سجده برین خاک مشکین است	بدینکه ز تو خواب نقش پایم در میان است
دل من زخم آید ز بی که از زبان است	بدینکه شکوه یفت چو سارنگ در میان است
مقام کدک خمد رستم تر است	چو جای تهنه جانم ز در کف در میان است

بزمی انجمن سرده سایدل

چو سبیل زنده زبان من زبان است

چو شمشیر بکاف من کفایت است	چو شمشیر بکاف من کفایت است
در لب شکست خنده بار و افتاد است	یارب چه سوخته تقاطع کجا بار است
چون موج بهشت نقش بر کاف است	در بحر من موج خورشید کجا بار است
که آه کو کفن چو کفن کاف است	پیدا است آتش در کفن کاف است
از من چو کفن خیمه است	چو کفن خیمه است
صنعت بهشت مدینه را هم داده است	از نقطه ای غالی نشود در خط است

در کاف مدان بدیده سیدل کاف است

در هر من حیرت تو زبان شکاف است

سود چمن گل افراست است

کس

کس بد را آشکند و من گفتم
 جز صیقل آینه است نه لبر و
 آنچه زنده است بلندی بر کرد
 غیر از دل آشفته بهایم توان
 قائل مشو از بخت میاهم کرد دل
 بر تو ای دل سالن ظلم بود داده بر
 یک چشم را آورده ایم از غم و
 دل را که دام به بر سر آید است
 بهر آغ که اندر شعله کشد ناز آید
 من عقل که دارم و سر زنگش آن
 بی عشق محالست شود روانی

بیدل نیکه کعبه جان جلوه منعمی

تایید این چشم خیار سر را است

سده و بهانه جلوه قد و سبک است
 پیغام کوی خنده نمک و نهان است
 بهر سینه من ره اندیشه میرود
 با لب سخن ترا کین سوی میانه است

اگر چه شوق تو بر زخم زخم زد و دور تو
 چو چشم آینه چشم زخم همان است
 بد که ز تو محراب نقاش پاشد
 که جای سجد و برین خاک نثار است
 چنانچه شکوه یخت چو سان تو کنم
 در آن زخم آید ی که از زبان است
 چه جای تکه جانم ز دور که در گداز
 تمام نکند که در دست تو است

بغزانی از چشم سر به ساندل

چو میل خسته زبان من از زبان

چشمش بچشم لاله بیاط تظاره
 در چشمش بچشم من که ملک شمشیر است
 یارب چه سحر که تقاضی که باور
 در لب شکست خنده و بار و بار
 در بحر من موج خورشید که قطره
 چون موج بهشت نقش بر کناره
 پدید است از نفس این کوی
 که آه که بکن بیکر شکست رفته
 چشمم حصول روشن است
 از غم من بیکر شکست رفته
 از نقطه های خالی نموده و واضح
 خسته استند سوزنده را هم دوباره

در کمان دمان بدیده ندک بدو نقل

در من حیرت تو زبان نگارده خست

سوز چمن دل الفیفاست
 سر علقه حیرت که در زخم شکست

کی سده زانکشته دامنم گم
 جز مصلحت آینه آب ندارد
 تا چند زندانیت بندی بر کرد
 غیر از دل آشفته عالم نتوانم
 خاتل مله از بخت سایه گردان
 بر تو اندر سالن ظلم خود داده
 یک چشم را آورده اعم از علم
 و لاله اعم به بر سر راست
 دروغ که از سرش کشته ناز با
 این عقل که دارد و سر بر تخت
 چه خفته می است شود و حق

پندل کند که جان جلوه معنی
 تا بر من چشم خبار سر راست
 سده بهانه جلوه قدسستان
 پیغام کوی فتنه و نهان است
 بایست سخن تراکت بوی میانه

که که وجود و در سینه اش
 و چند که سر دلب جوهر است
 کین سینه بر پر پرواز نکست
 این بزم که حلقه آن زمین است
 نعلین که مگدانه خساره داده است
 کین بخت و دلب سازد حاجت
 این کشتی آینه بر آینه نکست
 در عشق یک درشت این و آن است
 شمیمت که بر روی کسی گم است
 شمیمت که نغمه ده بانه و سکه است
 لی طاعت خود رشید جان نامیده است

تا به روز زبان برک کل اندر بیان است	بعلی حدیقه جلوه کل یکدیگر چنان
این سپهری صفت دل نامرمان	از تیشه بد قنات ماکوی بمان
کینه بود رخ کوشن خود مان است	از رنگ خاموشی لب نغمه ختم
تخم سارده عجز نشانی است	عمری برج و تاب سید و دهم
این ستره فتنه کوه و دره و خوراک	سرگرم خویشی از دست بمان
زانج جگر نشان لی کاروان	نکه خسته است از زده دست خست

بدلی کردن معنی دست بمان کند
 ایینه وارثا به معنی بیان است

رب که سخن سپنج نباشد بکلام	چشم کندار و تله بی حلقه و دام
نهی که بر کمانده رفت نیام است	پیشانی اندیده که گشت ندان
آه که صبح نفس از دگر بمان	غافل شود از شدش این بکران
زافل می بوی کیمیا می شام	چون غم بر عسله سجاد و آرد
هر دوید با حلقه و امانت حاکم	ما بر حد کش بزم گرفتاری شوم
دستک با صاحب یک صبح و شام	در چاه معنی سوز است دل شام
هرین سبل و دیده و غن این چه شام	از دمی که عیبی و جزو دلسا

شیم صفت از بیکه درین پیغم	بطایر را بادی کل چنین دایم است
کی صبح عتاب افکند از چهره کجاست	آتش بخت نسیم در کف شکم است
از تپاک دلی به و سبب چاره ندارد	بر کس که عالم چو کلبه بلبلانم است
بر پی بدران جمل و بد قوت پرواز	نور نظر شیر و آرزو شام است

بیدل اگر که شوی از علم خوشی

مخمس کمال تر بگوشه دایم است

دلفین عمر زلفها غلام دایم است	بلور که از قدیم موج غلام دایم است
کو دایمی که بخود می آید و نشسته	بهر سوخته است به خاک میراست
استعدا حق با دایمی از علم نیست	عالم چشم بعد از نگاه بر جاست
سجد نامه چون بود بوز آری بعد	عقله قامت ما مله چشم دایم است
فرستی اهل خون گداز غلام کل	چرخ غلام یک بهاران دایم است
چو بر آینه افتد و از قید وطن است	ملک از قفس سحر و چمن نشو و نما
بیت ازین دل از بارها کلفت	تیش که کلام آیت حسن دایم است
چشم ما مله چو توله و دایم است	چرخ شروانه نشانی سحر و جادو
دست کل و اسن بوی خود کلفت	دلفین که ای از ان چو که در بندها

از بی راهی را هر دو آن میده و هم نشد شوق
ساخته اهل طلب غله عشق کفایت
عشق حسن هم آنکس فریت دارد
که صفت دیگر ترکان زبان درستان
ترکین است ترا در پس جلوه نماز
می شوخی همه و ساغر لبر ز جفا

لی می تاب کوکش عشق شد پیدل

وام و غمان طلب درشته موج سبک

خنده صحبت که در بند گریبان
عیش و محبت که کشته طوفان
باید زندگی اهل جنون گشت
دم صیقلی خجل از جوشن زان
خود را بوی گل افراستن زیر لب
خلق خوشن بعد طغیان و بکایت
روشن و باغ ز آه بک خسته گشت
دم صیقل آینه حسن چراغان
دختر می کند آند ز و فخر نمی گشت
وام و بخت ز چاکت کریان
از نیکو کز از تمیز سبک
کر از عشق بیکه رنگ طاعت
ظهور عشق نمی از بخت گشت
غیر میان خلقت با بخت گشت
نیکو بند از کمال خواجه پیکان
ایر و میانه دل صبار و بخت گشت
ظفر آه و طغیان و بخت گشت

بخت ندو می عشق بخت و بخت گشت

و از خدای بی نهایت بد کرد و جزو شد	از خدای شکفته و رفته و عاقلی شد
بچ و کلب از دست نهاد و از کلبه	شکفته شد و ای در کان نفع گردید
بی ریاضت راه توان یافت و عظیم	و از خدای که در قابل پرورد شد
طبع روشن کی دهد از دست بیرون	که ای چشمش این حسن است
چون جواب اندر محط انگیزی داد	از دهم خاموشی با شمع هستی رو گرد
ز شمع شکر گویند که در بزم چمن	چو میاشاخ گل از روز خون و گرد
چرخ فلک از بی غایت قوت بر داران	بال تا از دست شد به چرخ سوزان
چون خیال غیور و دلشاهی را در	موج صبا نشید از غبار و ریا است
دل شب به جویان رفیع کرد و دارد	این چراغ یکس را از شکست
چشم از عیار و شکل که چو کوه	پای خواب شود و آدم رنگ آن شود
چو کفن آتش در مبدل از کوه	نمود و اندام بزرگ و چشم روشن
بجس و نسبت از دهم رنگ است	سرد هم در لاف نرادی برادر

چو عید بدل از موج بزرگی و منور
و از کتب است پشت دست خود و بداند

بی خطایی که دیده و فریاد است	همیشه قیوی که از نو و عارض است
از آن قیوت قیوت و آنکه بجز را	این گفت حباب بود و صبح بخت است
پرو از رنگ سنی و عشق دیده	بر رخ مایه پر و خورشید است
بر نیکو شمع که عارضی و است	چون خامه سیرا آمد و که بی است
بغیر سیم مایه از سوز عشق	و دو پند ما و چشم بخت است
خواص از روی که غماری ترا	در بخت شوق و که دام گشت است
خود هم نیت نشسته شور و غم	در سنی پدید آمد و که شمع است
نیت و سیم که نیت از در غفلت	نیک شکست ام و بیال گشت است
از آنجا جز آن تیرس که آید محیط	چو نیک از بخشش نفس و گشت است
نیکت برید و نیت از خسار و	در بخت ای غنی که خود و نیت است
در بخت انتظار که غم و نیت	انگلی که بر سوز و نیت گشت است

پیل بقیه خاک نشینان بکسی

ماند جا و نقش قدم بذر است

کار چشم انتظار نیک و نیت	در بخت حجاب و نیت گشت است
او سان از بخت طالع و نیت	در بخت هم آغوش و نیت گشت است

[illegible]



در کشتان غرام از درختان
از کشتانیت این کفایت
کار یک شیشه ساعت با شمشیر
از کشتانیت این کفایت
از کشتانیت این کفایت
از کشتانیت این کفایت

کینه دل و ایمان و محبت را
 با من و معاصرت و بیعت و
 دل و محبت و ایمان و محبت و
 قبول خاطر نیک و بدست طاعت
 و برتر از کس و خدا و اهل بیت
 و رنگ و چشم و زبان و قیاس و
 زین و کفش و عطر و کفن و
 کفایت و ایم و کفر و بدست و
 حیات و زکوة و شریعت و اعتقاد
 حدیث و تفسیر و فقه و احکام و
 زوایا و احوال و احوال و احوال

چو اهل غم در بیدل محراب غمناش شد

تکسر دم آزاد، کنج کدو، جلاوت

تقصیر بھوسان برول روٹختی شمع افروزندار چشم ایمن

شیخ سید کش خوش نشانہ درویش۔۔۔ کروں لی اویان را یک کون

[illegible]

در غلبه عشق از دانش روح

فی قدسہ مسجد حسین ناوک درو
لی فلتت و تظلم بہ بخش

بشت مایه فعالیت در آتش محرم

تأخران در واقع قدمی در درون

شماره از بنسبت سخنان این بود

مفتوح تار که از یخ خیزد و حرکت
و در دست در اینجا است به شخص

ویدہ ہم سبکو عالم محمدیہ لایا ہے
عزیزان ملک در نظر من نیست

بزرگواران! در این کتاب که به عنوان رسیده به دست شما

برقیس بریکرم تادم مروان تغیت

ننگرانی میری چشم پر رایت و شمع واد
خیال من خشک از سحاب سار

۱۰۰



۴۲

چو ز بیل سخن خیزد پیش خا بنو
 کمال که خون شود و زمین بود و باغ
 چه کنم که دل بدو سخن که در این
 خیزد از دل روشن حدیثا بیجا
 فروغ جلوه یار است در کجا گیت
 بعد از آن که توان در عینک علی با
 چنان هم نهد آینه چشم ز گیت
 نیز سانه چشم که شک بود و گیت
 و کند شدن در است قامت پرو
 سبک است ندید در اسیر تو بیاید
 گرفتن که در وقت این و گیت
 چوین سواد ای جهان غم در گیت
 غمناکین و صفت دوش پیشانی
 سبک عالم را حسن وطن ممنون کردیم
 در همه نقش خفایان این سار که بود
 که دست و آتش و فصل از کتاب و گیت
 که در دهن و حجاب شراب و گیت
 فخر و کی کل آفتاب و گیت
 بیوی آفتاب که در سحر و گیت
 و درین ریا حق کل انتخاب و گیت
 شود و با و درون از حجاب و گیت
 بخانه که در است خراب و گیت
 که در حق و کل حجت کلاب و گیت
 لغات تیره پشت حجاب و گیت
 نیک مناسبت از پنج ماه می میرا
 که در با خود را بطاعت و گیت
 رنگ هم تواند از جرات و گیت
 که در شبستان خورشید و گیت



نظم عشق طبعی و اگر دل تاب طلب
موج کوه غار و نیزه زنی است
شوق تا کرده اماره بر دشت
خواب بختی میشود غاری که درگاه
بج و تاب دل زلف به کمال بود که
صحن آینه طربت و این کسب
از غریب خاکسایای چشم آید
سنگ از آفتاب و کسب ساقی و مینا
موج نجات طالعی آید سر بر و نظر
با دل و روانه و در این صحن
بیدار باد حاکم که خوشان دم
نقد از یک چشم آید صفت دلها

عشق بی پروایی غم دارد و در یک چید

دیده رنگ بظاره دل محرمیت
عجز غایت خیالی که سر خود را شکست
جای آرام بر پشت یکدیگر عالم نیست
شده نیست که هر که خیال آرم نیست
از وایت بود آگاهی نیست
شمع در مجلس پدیدار و لایان محرم
خسین را حق شرم طاعت بود
چشم عاشق ز سدا بزم و در وقت
کل کاغذ بر دستان کل که در شمع
نهال شمع سخن سرور و دشت که آن
چنگ بزمی بکنده مال آرم نیست
یوسف زدن شکست بکای
که نفس بر کمر رخ آینه کم آرم نیست
پیشانی که ترا بر کس آرم نیست

[illegible]

[illegible]

ناله و ناله که هر دل برین غم است	تا یکی باخته و نکلین که اینجا زمین
صبح میشد صاحب نفس تازه اینجا	در هوا و خیز کن کسب فروغ و شمع
همین پتانی درخت و ابرین هم	کای که شد بهجت بخون سن که کربا
لی بر بهایت چون سرو پاک	در ریاض و مرا ازین که اندوکی
نیز و میگردید چو مورد و درید و کشت	کور شد مانند زرشک سنی پاک
میخواهد و لاله و لاله و لاله	کز لاله اند چون گردون نشا کشت
بیکرم را غما میوشی چون غم پاک	در کشت و نکلین بود در رک کشت
فاکس ری و نکلین و کسب و کشت	سبک آرد و کسب و کشت و کشت
پرو و تو و جانی بود و کشت	صفت موهوم مانور و مجانیات حق
زاد و راه خوش و کسب و کشت	زاد و راه خوش و کسب و کشت
سرو و شمع و کسب و کشت	تا به خیم و از کوه و کسب و کشت
خاک و کسب و کسب و کشت	لی محابا از سرافرا و کسب و کشت
چشم و کسب و کسب و کشت	کرم و کسب و کسب و کشت
تجو و کسب و کسب و کشت	چرخ و کسب و کسب و کشت

نجه رنگین او تا که کل از آتشین	شام کلا غنچه چرخ آتشین
نیت بل طبع طایم خوش رویی	ز کجا از نوم عاقل اکسین
چرخ موج از تفت بند عقل غار غم	دامن از شکست نیک چرخین

فاکس از بود از تیره بخشی ز دست صبح
 مایه بدل غال رخسار زمین گردید

مهر دل بی خطر حمزه و باطل	اعتبار آینه مار از جوهر حاصل
در وطن هم یک طشت از زهر چاک	کوهر این بحر مار و تنی حاصل
دانه خنجر و سرشت مزاج روح	رشته مار شده چاک کربان و دل
آب میگرد و چو شبنم صبح و در	سینه پاک از نفس دل کشد دل
جلوه گاه کسیت این کیش که در	فاکس برگ گل پیشان ز رخسار
اعتبار تا توان از طایم طبعی	رشته چرخ با موم الفت یافت
خوف و دروم دست بالا میکند	در خطبه کافیه نفس است
نوم خولان و تابا شد پاره از آفتاب	نوم خولان و تابا شد پاره از آفتاب
بر کجا آستین بدل سوی پستی	بر کجا آستین بدل سوی پستی
خوف و رایت در کتاب غم حدیث	بر پاض پنهان خط ابرو مدخل

لشکر و مان کرانند و درویشی
 و حشمت بجز از شکست و خوار
 کج و دل غمزدن کل شربت برآورد
 تا صحرای حشمت کشد بر سر صحرای غم
 صبر کف تمام کرد از دنا و کج
 کشین قله و تالار و دی طالع کج
 آتشده می کردم غم و افغان و در کج
 شکار کل بی غار و آفتاب شکست
 کشای و سحر و بدل کشد از کج
 شیر و شیرین و مرغ و مال و کج
 در آتش حشمت و شکر و کج
 حشمت و کج و در دل و حشمت و کج
 خیال و انجا که کج و در و ان
 حشمت و کج و زخم و کج
 بکر و مان و سحر و کج

شکست خاطر از حد نیست وطن تا غنایان مینای کس نیست
جلو اهل جیوه خورشید نکارند کمان شایع کبر او نه کس نیست
چو از کس در این عالم تو ازش که کوه دله پای تا خورشید نیست

شکست خاطر از حد نیست

شکست خاطر از حد نیست در خوشی که از عمر که میاید نیست
جلو اهل جیوه خورشید نکارند آواز دشت طلسم خود نیست
چو از کس در این عالم تو ازش خیمه ناز و ابرو تو نیست
شکست خاطر از حد نیست چون که از رنگ چشمم نیست
از دیده افراق نمانم بر خشنی و ایند سخن صدمت پند نیست
هم صحت بخت سینه در گزینم و یار جان سایه شفا نیست
از لاله رنگش و کرم سید برافست و بکتابم سبیل استوار نیست
کشتی بکرمه و مازنی ایام آینه ام و عود تو نیست
شکست خاطر از حد نیست چون از شکست شکست نیست
شکست خاطر از حد نیست بدیل بکرمه شکار ایام نیست

چون شمع بر آرد فراقم که شمع سوخت
 و از دیوار طواف تنگش در دل کجور
 و در بزم غمناکیان از خوشی تحریر
 و در یک زبان آفت و لعلی هم
 از دهم هم مسک طلب نیکوکاران
 از عالم دل جلوه اندیش برودن
 چه که دو و نفس و وقت و لعل
 و یا اثر عاقله را سحر و سحر
 که در دست پشام سر زلف و برساند
 چنانی تا نفس است از کمر دل
 و از حجاب آینه مس ندر سوخت
 و از حجاب آینه مس ندر سوخت

پهل لب اظهار حاشیه نموده است

از شک لبی جاریه اندازد و بگوید

چه بنده کرده و چه مشیت کرده است
 به پندار تو ترغیب ابرو و محراب
 که بگوید دست کلی عاقبت به این سوخت
 که بگوید دست کلی عاقبت به این سوخت
 که بگوید دست کلی عاقبت به این سوخت
 که بگوید دست کلی عاقبت به این سوخت

درین محیط انعامت مجوز خنده و لال	شکست خاطر خویش است پیشین گنج
خاتم دل بهو انبهری که برنج	ز دست باد بود تیغ بر کشید گنج
ز کرد حادثه آینه ام کرد رنگ	محیط تیره کرد ز سر گذشتن موج
ز سستی خودش اندیشه کن ز سستی	منزل گشت و ده که می طلب بدین گنج
خط نجابت آنرو می بر جبین دارد	که خم نکته بتعظیم بگردن موج
چگونه سدره اشکاف شود در کاف	که مار و خس نژاد گرفت و امن گنج
ز سحراری ما غایب است خاطر دار	دل که چه خبر و احوال عید گنج
ز بیدلان نشو این کو تیر باد جفا	بیکس گذرد و از راه جوش موج
بدین گزشت کرد خنجر کرد آب	نفس نقد طلب بجز بود و ادب

و در خنجر اشک ندانم بدل

شکوهای بباب از بهار کفش موج

انجم جو تکریمت ز بند قلاب موج	نک خار جرج شکست از قلاب موج
دستی است با خاطر از خویش گنج	کو دست نکر نفس بر کباب موج
خرم جوان به بر خنجر بند زو ضرر	شوند نامه سید شب بباب موج
بر دست نفس خواهد زد که در	است این مثل معاینه از جغ قلاب

که بر خیزد شمع بیدار و روشن	که بر خیزد از خواب و ما را در آید
چو در آتش می نهد زین آتش	چو در آتش می نهد زین آتش
در جهان تو لوح بدست او قرار	در جهان تو لوح بدست او قرار
نوشته در نیست جز شمع بر لوح	نوشته در نیست جز شمع بر لوح

تخم شمع نیست بدل کاشد بر سر کاش

از جرم نکرده میریزد لب و دهان هیچ

میشود در سخن اصل لب و لعل	و لعلی بر لب کل ایستد و ساق
چشم او در آفرینش ناله ای	در سینه که نیست رنگ چه جان
خامه که بخور خون آتش جانی	همچو تو آتش کرد و نقطه شمع
فولام از خون صید آینه رنگ	بش بایست تا که در نیست قیام
بدستگاه قدر عاشق نیست قتل	کی خون کاد سازد و مرغ صانع

لا زار و در را بخود فروغ رنگش

بدل از در دست چشم لاری کلین

کنو که فصل بهار است و در فالین	چو در به که دست آوری بیالین
بیار می دل عاشقان صید	که در شود و دست بهار صید

نیا نیست ملک و قلم آستان
 رشته است بخون دل این نوک رخ
 سواد مردم چشمش بکلاه کلاه
 چو تافته سرد بر آفتاب و اندر رخ
 پیغمبر دیده پیدل در رخسار
 کسی نمیدزد بر سپاه و زلف رخ

دل چو آرد تعلق شد منور شود
 قطره چون از موج بر جبهه و گوشت شود
 چهره ناز از خاک راه فقر است
 منقش بر این رخسار این گیسو شود
 و توفیقش بر طاعت و نماز است
 چون نوا در دل کرده و شکوه شود
 که دوستی در نظر برده و اهل است
 محبت بر دانا جز او است
 شعله آتش بر دال حنر میشود
 سبب این چون و ده باشد علقه شود
 عهد و پیمان و انراست
 تیر باران زبان طعن جو میشود
 عیب من که است پنهانی زند چون
 ناله دل که نویسد نامه در دست
 زخم آتش بر دال کبر میشود
 تن برسان عاری از بر بار شود
 یاد و گمان سر بر دال و در نه ماتم
 کی و چون پیغمبر پیدل صاحب میشود
 عاقبت این باده سنگلاخ میشود
 است پیدل کنج عزت باعث انوار خلق

مرغ شربت از غم این دایم شیرین شد
 کجایم و درون زد که هر دم عالم غم شد
 ز بهوشی منان شنبه کی اندکین شد
 دل جریان دارم سوختن خط حین شد
 که موج شده و مرغ شوق را نقش کشید
 بچشم اهل بد است رنگ درین شد
 مثال خوب درشت به نقش کشید
 طراوت کمرهی خواهر زنده بهر قرن شد
 که بهر بزمی نه میند دانه نازد بهر قرن شد
 سدا این کو اتم شمای انا کجای شد
 کون کو در حید وقت کوشش کشید
 دل با از زبان طعن مردم کی کشید
 به پیش شط که بر چهره عاشاک کشید
 چو پروین بر طوف چندی که کشید
 در از روی زبان کفر از نقصان کشید

بغیر شد این مثل بریدل از خطاب کوشش

که به غارت در صبح شاخی در کین باشد

فکر کش غاموشی کل کند
 لب خنق تسلیم میل کند
 ساطع جان جایی آرام نیست
 خرد کی وطن برسد میل کند
 فریب سراب جهان کی خورد
 بر آکس که زانو از نوکل کند

بزمی و سرس میرسد آدمی بزمی و سرس میرسد آدمی
 نکه را در آینه دیده ام نکه را در آینه دیده ام
 ز سودای چمن سر زلفت او ز سودای چمن سر زلفت او
 صبا که نهد پریشا نیم صبا که نهد پریشا نیم
 نیم دم سده و مرغ چمن نیم دم سده و مرغ چمن
 ز شوق خطش جو بر آینه را ز شوق خطش جو بر آینه را
 نباید روز زمان تو سحر نباید روز زمان تو سحر

دم نقره بیل از پر و لیسیت

مرا می خالی چو غنفل کند

ز شمع دمی او نکه گرم آینه است ز شمع دمی او نکه گرم آینه است
 ز ناله ام نه بر تپان زلف او چو پر ز ناله ام نه بر تپان زلف او چو پر
 سحر است در آینه اخبار که می آید سحر است در آینه اخبار که می آید
 ز شوق خطش بر کف آینه که می آید ز شوق خطش بر کف آینه که می آید
 دل روشن نه از و طافش از آینه دل روشن نه از و طافش از آینه
 نمیدانم چه روز و سحر است که از آینه نمیدانم چه روز و سحر است که از آینه

شکایت ناله رسد به طبع و هم میگوید
بدید با خطره انداخته نشین شکایت

بهرای خون بددل زموای میگوید

که عاشق نشسته خون جگر و شکایت کرد

عشق بعلی که که آشوب جگر میگوید
خاک جگر و غبار غم را میگوید

تا این چون دیده تصور را میگوید
نگه بر غمناش خود چشم تحریر میگوید

کیست چون ساقی که از یک جگر میگوید
خون بهای زنده ز کرون میگوید

در روشن خویش باز و صفت خویش
کاتب حسش بر خط و لری میگوید

در مستانی که قدم طوطی میگوید
تا قیامت سر و نواد که سر را میگوید

شانه از هر پیر نقش صد عشق میگوید
در خوش آینه کار صدف میگوید

ناله مستی نه چند بر که با تده میگوید
بیا خوشتر نکردن در مجلس میگوید

اجابه بند انگشت و کونمال اینها
ز آنکه عشق قاشق آینه با کویا میگوید

سینه صحرانگی آورد عشق نفس
که و باد آه من که بلور و میگوید

ناله عشق خود نه چند غیر شکایت
هر که بدین کرد آید غم چون میگوید

نکته از خویش میداند غمنا و غمنا

نگه کردن بددل طواف کعبه و شکایت

بر قدم بود که ز ادب و ادب نظر مشایخ
 چشم با حلقه نقش قدم او باشد
 احاطه او بود راحت بیانی شک
 لذت خوش تر از دوزخ و لذت
 کوه و تمل بنا بر کرم که افتد بدلی
 بسکه دارد بدلیش بگوید هم از دنیا
 و این صبر است دل خسته می باید

در خم زلف و دل آرام توانست
 چو من از سرگشتی طالع و ادب
 بفراموشی دارد از این جمله و حسن
 در چشم حسن شود از این جمله و حسن
 و در چشم حسن شود از این جمله و حسن
 و در چشم حسن شود از این جمله و حسن
 و در چشم حسن شود از این جمله و حسن
 و در چشم حسن شود از این جمله و حسن

در خون کدشت هر زلف و آن سیم
کف جلاخ چو زبون باد ام سو

بیدل اندر صید کاهن جز میا دلف

بچشمش نورشید را در دلم توان گشت

بیاوشش رخ را کی میتوان کرد
ز شوقش اشک را کی میتوان کرد

بجز رخ زلف سیاهش
قلم آفتاب سبیل میتوان کرد

عدیت کاکش کرشمه دند
ز دوش زلف و کاکل میتوان کرد

بامید او از خشنود کل
نسیم از آه بیل میتوان کرد

کو سردان مار به دل

در زخمی نامل میتوان کرد

بگری حرف از کلاب بریزد
بزمی سخن از معش آب میریزد

بوشان دامن کیسوی آید بر آید
غبار ناک شب از آفتاب میریزد

ز شوق پنهان لب ناک در زینش
سرشک شوق چشم کباب میریزد

خوشم بیا و خیالت کاکل نیست
کل قطره در آغوش خواب میریزد

ز دود جام نکاست نیز نکاه
جنون بباغ عظم شراب میریزد

کمی که از دم غشش غشش غشش
بکلی نشسته بان حسرت میریزد

عذبت بمل بشن تا غم غم بیدل

نغمه ام که انتخاب گیرند و

از مهر جانش به تا جان کلاه دارد در خوش لبش چشمه جوان دارد
 زسم شود از زود زمانه کن رخسار تو کز سائید که کان کلاه
 از دهن دل خوشه ام تسلیم است در آید ام غار غیبی کان کلاه
 با دامن دل پای طلب کرم است و از دست او بیاگ بیان کلاه
 به چشم نواز که به چین در شکر کان کاین موج زیر میدان و کان کلاه
 بیدل غم آن لکر در یای معک

بکر کز کزیت من مریه جان کلاه دارد

زین شکر تو چون نافه میکند سل شربت ملک خد کار شکر میکند
 آب می بخشد نفاخل شکر کلاه را سره در شمع کلاهت کار جوهر میکند
 به تو شکر کم از زود منده شکر است در صدف کز خون دل سلمان کلاه
 بی لب علت شکر خد کل و بیای شربت زدریت کاند کلام کلاه
 از ترک مطلقه ام کز خون جگر در ناکه لی رویت تو کز کان کلاه میکند
 به شکر کل میگوید از شکر شکر خد و در من منده سل تو از میکند

آب از شربت پایش می نهند چو
 برود که طرز رفتار ترا میکنند
 افتاده می نیست بر چیت و دهانی
 کس و قمار او ای ز نقش بر گشت
 در دستان جنون بدل برینان رقم
 صغیر ریای مار موج مستر میکند

چشم ساقی عاقل است در چمن	ز بروج می کلون چمن جام چمن
که چندین معجزه انور او برین	لبش تنها تو دنیا و دنیای
برینالی که از نقش کت حل شین	کفته ناز او بر سنکرو خورشید صید
عدک حسرت ابرو کانی نقشین	بنازم طالع شورید و توالی که چلو
جانبی سرو با طره چشم شکرین	بردم چشم زبید زود از طهارتین
بعینه اعلی عالم دایم خلقت یگانه	چو صیادان خلک انقضای دیدیم
که انجم زوایع بی زیره کس دارد	بصفت که تو لاله چشم و مساحی کرد
که کردی پیش خود و دیگر انوشین	میشو مشغولی تن که آگهی از آفتاب
درین کوش و چشمیم که چشم شین	سحر برین کل رو زوایع خوش شین
رکد و بیانی از شفق کان خاصین	چمن برین خون میلید از شورین

نمی تازد کس در زبیدان فنا نهدل

در کوزه که در بنی رشتن جگر در کوزه

چشم زخم آتش ترکانه کلاه	این جگر جگریت جگریت جگریت
نیشانی دل شک برنجی جگریت	نیشانی جگریت جگریت جگریت
در شکو و غم جگریت کل جگریت	این آینه جگریت جگریت جگریت
افلاکیم در جگریت جگریت	سیاح جگریت جگریت جگریت
در جگریت جگریت جگریت	باز جگریت جگریت جگریت
فاضل شد از جگریت جگریت	چون جگریت جگریت جگریت
از شط جگریت جگریت جگریت	کل جگریت جگریت جگریت
نمشا و قد از جگریت جگریت	میل جگریت جگریت جگریت
ای جگریت جگریت جگریت	نیش جگریت جگریت جگریت
چو اسطیف قتل جگریت جگریت	نیش جگریت جگریت جگریت
چو دل جگریت جگریت جگریت	چو دل جگریت جگریت جگریت
سایر جگریت جگریت جگریت	سایر جگریت جگریت جگریت
کوسانی ز جگریت جگریت جگریت	کوسانی ز جگریت جگریت جگریت
نیش جگریت جگریت جگریت	نیش جگریت جگریت جگریت

از آن خط اول از این خط خط
 نقاب از رخ بر بخت ز غفلت نام
 زوایع شوق خاکستر شد هم از غفلت
 که میدادست پیش اندر خط اول
 نذر کوچه های غفلت کرد و با نذر
 چون با غفلت بر دشت گذر حوی
 اگر خد غفلت بکشد موج غفلت
 حجاب آساید حجب دل سر و گردن نازد

بکامین برک غفلت و بیدار میانه
 نسیم غفلت و برین کشتن غفلت
 کس نه غفلت کشد با بیدار است
 نه غفلت و مرگ تیغ تو زخم بیدار
 خیال نشتر که کان کشت و کشتن
 کس از نشان و نامت غفلت
 بیا و خط و چشم ز موج غفلت
 بر کتب غفلت منظر کشیده و میانه

منشود که بیل ماه گرم را بکشد
که شاخ گل بکوان خسیه بماند
تاریس که در دوش از نار حشمت
صدای نغمه بصدید بر میزد
سز که نازده کنی طبع عالی بیدل

که فطرت را بربا رسیده بماند

بواهنش بکسری حفظ می کند
زاکه بخانه حساب با و دهن می کند
بیکشای چون صدک می کند
کوشش طلب که کار کوشش می کند
پارچه میان نصیرت می کند که از نعل
آینه بزرگ یک قطعه جانب می کند
تبع زبان سوسن چشمه چو پیر
که تفاوت اوب و صف می کند
جهت پیشی کشد و از شعله ها
در دو صفت چو غم مایه بکشد
ببلور اشکال در کون قلع شد افکار
چپست که آن سبیل شوق با و می کند
قطره جوی می شود چمن از سحاب جدا
روح خنده چو دهن بزرگ می کند
نقدی در دشت سفر نامه که در نما
عکس من بدهد و بدهد و بدهد

نیت شبی که سایه بان در کون می کند

بیدل بقرار ما سپید غرض می کند

هر که در دوش طلب چون آتش اندر بکشد
در خنجر خورشید بکوی نهاده بکشد

فطری از روح طاری بود	نی نماند بکس سرگرم حیات خوشه
فصل این جوهر این است که	حاصل شد از جان کیدال نیست
نشانه مرغان دارد در این سینه	مساب تم حیات از شکست خود
بال و پر از کلامی شمع را خورده	شورش عاشق بقای من در دنیا
صفت از شمع چشمی و کلامی	در بیم دل نباید را چشم میباید
بر کز چون ترش روی انقیاد	چاکه در سینه نیکت کامت بر سر
خون وونی از شمع من گشت	هر که صحبت ناسخ دارد و رانم
شمع را خواب و راحت همه در پی	نیست خبر کوی قنار امکا و طاعت
در تمام لب فلان شمع نیوی بود	و کعبه صفت خطا تو خیر جان
کرد باوش همه و یکسان میگردد	بچو خنجر در کشد فرماند ملک
در دل دوریا که ابرو منکر بود	اهل بکس از سوخ گفتگو نشو نیست
مغز از امانع بر و از بال و پر بود	بچو چو کز یک کل در دراهم خوش
دود و آتش که در می کل انگر بود	مکسی را در مقام خوشی گفت نیست

هر که میل کنج نشاء مغفبت را
 بیک ناکب چشمش رسته که بود

اگر چه تحت طرازش کرد اینک روشن
کمان چون تیر را در بر کشد ز خاک
خیال طبع در دست زلف اگر بر
زلف زلف ندان شانه زلف
نجیب و آینه خود را با بر رطاب
خفا خطوم که کردش زلف شانه
اگر صیقل ز موج باده و کبر و سحر
چرخ زلف که در آینه زلف کشد

بفتح می خواب شعله چمن کمر خیال

کر این می خوار نشانه بر کاف شانه

چنین بار بآب خرد ترک نشاید
پروانه باده دل فرسایوب باید کرد
تا شود و آینه طبع تو منظر جهان
تلقین خوش صیقل زلفا و صفت
ناله سواد است کشت بدختر صبح آید
سک از باده پای طلب باید کرد
جمع بودن بدیشان صفتی است
روزه در قدم زلف بشب باید کرد
که در دستگی کوی قفا باید بود
چاک در دیده اندوه و طرب باید کرد
همچو آینه که صاف دل و سنگ است
جوهر طالع شیرین لب باید کرد
تا در هم صیغ تا شیر شقایق کشید
شبیع میان شیب و شیب نه کشید
کاج و دانه دل اگر محل شوی آید
ناله بر باده آید طلب باید کرد
دل و دانش در هر وقت جهان باید کرد

نیش

مخبرش لاشقه لب باید کرد

کردی باز خاطر داد من صراحت
 و برسی از شورش شیشه دریا و از
 این تامل و دل در غم زبان
 کز دین در نظر اهل نفس بیا
 و در آینه روی تکاب سید دل شود
 از غناست دل از داغ سید او داد
 ای چمن از بغل غمجه کل با حیرت
 قمری باز سرگشت کردن میا دارد
 تنه تا که عشاق زور باز نخواهد
 این نوا نیست که در یزد و دل بخوا
 جاده در دهر این محرابی خاکست
 که همه تخته ز نقش قدم نام دارد
 بطواف در دل کوشش که امید
 نورش ز غبار در دلهما دارد
 و در از رخ سفر خار و نثار و بدل

موج و این ز حجاب الله بر پا دارد
 پشت پای بر سر سحاب صلی این نیا
 خانه پروازی بی آرام چشم از
 این غبار و هم را از دامن صحر
 در محراب غم که در آب و شش با نیت
 بر امید سحابی چون موج و سحاب
 بزمینخواهم آغوشم دم نمی شود
 خنده و چیت بجه میاید بر غم نیت
 تحت ازادی بفرق مست و نیت

کشته تیغ نکاه دلا رو با نهر با	شمع داغ بر سر لوح خرا با نهر با
مغیراری سحرش کاش چشم غلغله	حلقه خون داغ حسرت بر در لاله
شور طوفان حوادث کشته بر عالم	خوشن چون موج می در کشی مهیا
تا صد ای غم می خون شود و طغیان	زخم دمی جا کردن میسانند
بیلی موج از یکبار می غم و زخمی	نگار نکین چو که هر دو دل میانه

چند چون داد و تحوت علم افراشتن

بکده افتادگی یک روی نقش بازند

معص می کز دل پر خون بناسزند

که غم موردن طبع پیدل شدیده

غلت من زلفت یار را ماند	وضع من در درگاه را ماند
غار و شست جنون ز آینه ام	غره اشکبار را ماند
دود آهیم خوش داغ بگر	نگشت دلا را را ماند
دلی پاک سحره بمن شب	شاید زلفت یار را ماند
چشم آینه از نا شاییش	نسبت تو بهار را ماند
زخم بیکان تیر حسرت اد	دید و انظار را ماند

چرخ خیزد زنگ سبائی
کاش که زهر را را با نند
کشتن شبنم فروش این کل
سینه و انداز را نند
دوس و انج در دل شکن
شمع لوح هزار را نند
قطره غوطه غر صبا
دلیم عشرت نگار را نند

مزه خون فشان من بیدل

یک ابر بهار را نند

مکمل عشق است که شربت تماشا بخشد	و انج از لاله سنا تند و بد بماند
وقت آنکه که باره از دماغ سنا	بال و پر ز شربت ابر بهار بخشد
خاموشی کرده غلا صم گشت شربت	دام پروازت ابر بهار بخشد
ماشتان خوره و جان که نگار کند	قطره حار قی باز بدیا بخشد
رو شامان خون تو ز نفس کهنه	جوهر غمزه یمنه صم به بخشد
کریا می ز سر دماغ و لم بر گیرند	سینه را معجزه نازد بضا بخشد
ابروی کل آینه در دست	لایه رویان را کرم رنگ با بخشد
خون سوج نیکو رنگ ستم بریزد اگر	خزان پرغن رنگ سب با بخشد
شوق اگر خصیت شریف بجا نماند	طاف از دل عشاق مینا بخشد

چون می از کرمی اعلیٰ شود خون کرمی از شعله یافت جگر را خنده

باد شاهی بخون جمع کرد و بدل

تاج کردند لکر آینه پا

رخت بگلشن قطار رنگ میبارد خلت بر آینه مهر رنگ میبارد

بر پسنش ل پاک که پرواز خون که رنگ خون بهار است در جاکت ارد

بر من زانکت دلها می ماند پیوسته بر آینه ما آه سنگ میبارد

چو خنجر تا خوری خون دل میبارد که رنگ فین میانی رنگ میبارد

نصیه دل روشن بود که دست بی نمائند آینه رنگ میبارد

نوشته کل ناموس خون که رنگ کز بر طلع این قوم رنگ میبارد

ز شرم گدردش میزد آینه که بود و انگ غدر رنگ میبارد

تراکت آینه از خاک کوی او چیم که بودی کل و با غم رنگ میبارد

ز چنگ ما و تیر بدل بر و ن بکس

چو قطره که بکام رنگ میبارد

دل با آفت در دست تقاضای خود غم خوبت دلی داد و کج چون ما و کج

مل با خنجر بران میزد بر روی ترا غم اندر نعل میانی رنگ میبارد

ز بیم حشر که نشان خردی جان بد
 که هر سافز سوج می کلفت غم دارد
 چه بکسک برادر کل کشته شود
 که ز بخرید بختی زنده نقش قدم دارد
 دل از درد و شش عکس غریبه میزد
 که آن مست می نداشت و آن و جام
 چه سان صید کند شوق کرد و کوی
 که خواب راحت انداخته افروخته شود
 غیر از دماغ بود چاره زخم فلک از
 که چاک جاریه موج بخیزد از نقش قدم دارد
 خرام آب ز قارش بدلیا شعله
 قدح جوهر میش آب و انشای هم دارد
 تبسم بکند کشف معانی زبان
 لب بود دست بر پاک کربان غلام
 خوا، اسی کوشش خبر است کوی
 که ابواب خوش آمد خانه آید کم دارد
 زاشک آینه نیست تبار و حسن
 بنای خانه ز بخرید هم زین آب غم دارد

بکر دشمن تو اضع شده است ایمن بشود بدل

نخون ریزی بود و چاک شمشیر که غم دارد

پیر چشم بر رخسار جوان می باشد
 حیرت تیر و ران خوش گمان می باشد
 شعله شوق ز خاکستر پیر و پند
 چو پرواز که در بلبل نهان می باشد
 دل از زبان نیست تمام چاک
 رشته که هر آینه زبان می باشد
 میج غافل نشود دافع سیه حق
 خواب با عذر و جانشان می باشد

نو بهار چو بهار و خاوشی گفت که صد مرا به نام خزان میباش
 بر بهار عالم بالاست خیال قیام خزان بادیه چون سر و جان میباش
 تیره نفس گذار و نفس عاشق را سایه و ایم به بی شخص روان میباش
 کینه خصم بداند شیش و آه کفار پیش قاریست که در آت نهادن میباش
 بی کبر و تجرکین جد و فکرنیت تا نام آید بگوشت سبک آن میباش
 قطع ز پیر خالست زبانی چون موج جزو بدن آب روان میباش
 شرادنگ کند جلوه شوخی بدل

تیغ کین را سخن سخت فرمان میباش
 چو نقش زلف سیاهش مصور باشد
 زلفش بارکش بر جو کام و کوا که با بیان سعادت این شمشیر
 کسی بگوید بر جان از آن و کوا که با وقوع رخ خورشید از آن
 از لب زرد و کشت بد و میتوان که بیکت اگر مو ششاید اگر شمشیر
 ز شام در و ندیدیم صبح عیش کر بد و را قدح آفتاب بشکند
 ز لب که دید بهستان اشک بر سر چو چشم با غریب از آنکه نمید
 ز بخل نسبت قد و نمیکند بسعد فصول چند که در بند فطرت است

مشیت و مراد و خط غمت بکشتی دل از بر و دم اندیشد ایوان بستند
ای صفت آزادگان شوم پیدل
که دهم مار تعلیق چه نغمه بکس نشند
دلی خاک سر کوی و فاشد چه بجا
بر صورت روی تو ز کجک مدلت
چشم بخلط سوی من انداخت
بار و تو کل لافت طوبیت شد و آن
سروشت کرد خیال من بچشم
نظاره زیاده بر حق چون کشتی
از کسب معاشد که کشتی بجا
این دید که هر کجک بزم نکاح
ز نقش که بخورشید فاشد می روان
پدل که بدخواستش آوارگی داشت
چون اشک کنون بی سواد شد چه بجا
به چشمم که دافتم آتش بکشتی
اشک بی می که را کردش بماند شود

نیست جز آنکه ندانست و بگوید
 دزد و اعدا و کی کن و کی نشیند
 منم از ترک بخل منجر و نام خند
 بانست محتاج نبود صاحب کمال
 تسبیح موج بگری نیا ز می چون عباد
 میتوان کرد و دست حسن بر شاخ
 شاد و بخت بیا هم گریاند از دقا
 چاره و توفیق نصیب بر زور و جانشنا
 که در این بحر شرمست زندان بد
 همچو کس ندکی از این می آید برین
 اعتبارم پیش نه تاحده و رکام
 بدین ابرو که کند در وادی کشتی
 کاروان اشک چون یکسان شود
 از آن خواب راحت بای طایفه
 بعدین کشتی ندارد و میل باطل برادر
 نقد رانی که چشم از آب روی شود
 خاک چون در سایه خورشید آید شود
 سرگردون بفرز شاخ چون نین
 بی نیاز از بحر باشد نظیر چون شود
 هر که سر بکشد بگردان آتش آید شود
 که سود و موج می خطاب ساز شود
 کشتن آینه ماتم خانه کوه شود
 زخم کل از نیش شمشیر آید شود
 اگر تاش و دست میشوید که چون شود
 برنج پروانه ام مستاب که بجا شود
 شاخ کل چون غنچه آید و شسته شود
 که بالین با حی بازم آید در زیر سرور
 زانو رانی کن ب رنگ کل خدیو

چشم منور از هر سو می آید و ظاهر	چو در آفتاب هستی درین شرف
خداوند این چنین نباشد از شکست	اول به دشمن بد اهرام از دست
اگر چند خوشی از عالم وحدت	و به بی بای احوال که در چشم
نکوه بود این سو من از جلو و	غبار غما که مویش بر سر
که آن شکلی که گستاخ رود	مباد از صفت ایند که روی
چون نازک غماج او ز روی کل	چو بر کل سبب نسیمی
ز جوهر بر روی او از محال	یو و علم و هنر سبب حیرت
نکست هم روز و شب از چشم	مرد نام نام از نو و کز بار
به کمان چشم حیرت دیدگان	نمیدانم چو این پیکر در زخم

جواب از حیرت که فرمشی بای ز اکتل

نکاهی چرخ دریا از پشت چشم	ز چشمم رو و چو این آب
ز تاب لعل می آفتاب	زبان به حجت از لغو نافی
مرد به در خصلت مشکنا	نکرمی به طاعت رنگت
جواب در لب ساق کباب	چو دیده بی تو گشته از روی
مرد به بی لعل سحر کباب	

بگره چگون کف زان حارقت بر / که این بنا نمک های خراب میگرد
 رخس پرده دوری سحر میگرد / حیل بروی جانش نقاب میگرد
 نگاه من بکل عارض عرف نامش / شناسد ریت که بروی آب میگرد
 نقش پیشه بدل ز دو و آتش شوق

چو سبلی سب که در سجده تاب میگرد / ز کار تشوخ تا صبح تغافل نه میگرد
 پریشان کرد با وضع سبیل کل رنگین / تو کوئی فکر زنگی حکایت هم و صحن
 نیکین خاتم خورشید بود آن محل باختر / دست آمد و نقش تبسم بر لب میگرد
 میان دو جهان را دکان انداخت / دامنش از سر موسی بر دامن میگرد
 بدام طعنه زلف آشفته بان میگرد / کرد که لقا با ز چشمش آتش میگرد
 نکه خودم بگرد و در طوفان کینه رخس / زینکاس که خاک فرود راه وین میگرد
 زنه کس چوستان سب زخم میگرد / پادوست که چشم چمن سبز میگرد
 به زخم ناز بر کشتن چاره بدل / زان سخن کند از نگی و انفع میگرد
 نگاهش و دامن نرکان و بار میگرد
 نکه قطره که آفتاب بخت میگرد / زان سخن کند از نگی و انفع میگرد

نظر بکند که نسس یعنی تازک
 زبان موج کرم زنده زاده می شود
 چو تیر ناز بکفت کردن کما کشتن
 حدیث شریف احم اگر شمع برسی
 نسیم کو بنوکر بیره و بنو خاری
 چو نور دیده میل کند نهانش بر نود
 حدیث کامل زلفه پیل در بنگار و

چو رشته قلب خور و حامیه در پیش و

لکس که خط حسن ترا انتخاب
 رزق خط شکسته باز از پا حیران
 اصل می فروش ز نایم شیدا
 آبشار و منو عقده سخت از دل
 حسن ترا از موج عرف ساقی جا
 وقت تو هم ست کنون ای نسیم
 که بدیل خیال کل طوطا اثر کند
 پندار ز حال بود و راحت از جا
 لطف تو می شب بزمه خورشید است
 برک کل جای شرمش کلب و نو
 خمیازه و غماز یکایم شراب واد
 روزی که بود خوش تر بر کتاب
 صبا می شوم در قلع اقیانوس
 که نخلخ انشا بر عدست نقاب
 چشمم ز موج ملک روح کباب
 پندار ز حال بود و راحت از جا

دریا پی تفرج صن قنای موج آینه خیال بدست حباب دارد
 بدلی از آبر و طلیس دست نشسته ایم
 کین آرد و بجای جان را آب داد

بگفت و گوی کن مرده ای که می فزاید	جگرست چون قلم نارسید و حرافند
تا بعد ای نغمه می خون شود و در کف	زخمه دستی بتار کردن میمانند
سبیل موج از سبیل داری جور و سبیل	لنگر تکلین جو که هر در دل زیاده
چند چون باو از دم تحت علم اثران	سکه فدا کی یک و چو نقش آینه
زینک و بد نظر راستی نمیدانند	بنگ آینه اما که صاحب اندانه
تو گوی که دم از فقر میزند غلط است	بوی کاره چینی نند نیسایانند
نه جهان مطلب و دی که چون کز	بوی آب منی غرق نایب لغزند
تبدیل طبع کنند کاذب زین کاشن	زور و رنگ خجسته بای دی کل صافند
خواه منی آرد کی ز غزلنایان	کچر عفا در بند ملاحظه قافند
چرا صفا نپذیرد سخن که اصل کام	بهینه کاری مغز خیال نه افزند
تمام سپید گویند و تازه ترا میفت	کما از دطلب ریش خند او صافند

خاک بره زن نقد آبر و بدلی

درین دیار که گوران چمن افروز
 میفران حقیقت که صاف شود
 بکشتند این طبع از مو شوند
 خوشتر چون آفتاب شود
 در این سینه شد به آفتاب شود
 در این سینه شد به آفتاب شود
 ز شمع چینی خوشتر از آفتاب شود
 چرخ چرخ میباش این آفتاب شود
 چرخ چرخ میباش این آفتاب شود
 ز کوشش به سحر خدای شود
 کوی سخت طایفه هم نمیشود
 ز منظره رخسار دیوان و دیار
 یزید کوه پری چرخ نشین
 بنشیند در آفتاب گناری
 بسید کبان سخن به خیل کانا
 بدو چشم نو چون خیل بر خیل
 کما نسیم باد خرام اویدل
 کما نسیم باد خرام اویدل
 بر کوه نقش قمارکب می چند
 بر کوه نقش قمارکب می چند

پیش پته جهان من مهر است	چشم باز کرد ولی مهر خط می
شمع سالن آینه را سوزانده است	که رسم پیش و پیش خود جبهه می
چشم بد ملقه فیض و رحمت است	هر که در سجده خند پیشش واهی
شعله جگر چرخ از چاک کرمان است	چنگ کلاه حجاب و جامی
دیده ام می شده اندر نزد کائنات	فقط لبش گفت پایی
روشن تازیده باد و دم تواند دید	هر که از ترکس سبب خود او می
از خم کمال اندر فکر با نیست محال	شانه است خود را غایت می
نیت نیکین ز خانه نیک است	طاعت خوش و برین آینه می
از لب که گاهند ام اندر و نما پدل	
موی و ابرو بگر هر که می چیده	
بسیار چرخ کمان از غلبه کرد	و اما در دولت تر آفت کرد
بپای تو که باز شده و دیده محفل	چون آینه یک خبر از غلبه کرد
دیوار وجودت نشو و سده	گشت خدای ربه سباب کرد
از نور دایه نبره بر و بخت	چون سایه که رنگ ار کل منا کرد
فرخنده کون چشم نیست نشو	از شمع اعلی تا بکل آب کرد

پای طلم که سپرد راه تو کل
 با نشسته که باز درین بحر موج آب
 بختی که گمان نشو و مشک قانع
 بیدل بعیادت که هفت حق بستی

ز هر مودام برد و شمع که از این خشت
 بسرد و وقتا در نظر این صیرت
 فی بند و لب از میانه تیغ تو زخم ما
 برین طشتان عالم شاهدیستی را
 بر گمان و بر هفت هزاره غیر تو برستم
 بخت راستی چون شمع می باید که کشتن
 مرده در حلقه افکند و از خشم منش را
 زبان جوهر ایند و از دلف جرات
 بیاری که سزا من عهد اینیاید کرد
 انوار می کرد و سایه بار خاطر کرد

اندر قبح با بطن جسم آبید کرد
 تا خلق ترا سک جو کرد آب نیکو
 بر حشر ایدست نه بخت است نیکو
 جز نقش کف پای جو و آب نیکو

ز خاطر هر چه میباید را برین خشت
 بای حاشی را سقف و دیوار خشت
 بر راه صحت خشم بیدار این صیرت
 فسخ رسته سگواست زان خشم
 بجا که جیب حیرت کوزن و کار خشت
 که منور و خندان بر میورد از این خشت
 که در الفت برستی این بچار خشت
 که در بزم خمر گوید بر این خشت
 بیک بر این خشت و بر این خشت
 بر راه خاک بری طرز زنده بر این خشت

تقصیر مردم و متغیر غرض میگزین

بی تغییر این ویرانه سوار این غرض

هرگز بجایگاه نظر با غی رسد

گر عصب پرست به بینا غی رسد

بیدار شدن این است نه بیدار شدن

تجربه بی شکست بینا غی رسد

در طفل غمزه هم سستی در سحر نیست

هر صاحب نفس مسیحا نیز رسد

در غریبها ملک نامی هیچ غلبی

بالاتر از افعال تو به جایا نیز رسد

بجز نامبر پس منی در زوایان او

طبع سقیم ما سوا نیز رسد

بجز در شب و روزی این نیز رسد

هر کمالی با این کل رجا نیز رسد

در غایت انصاف از هر صفت رسد

این جوی خشک مغز به ریای رسد

غرض است نه غرض و غایت این

بی نفس منای غایت با غایت رسد

غایت در وصول ز طالب صفا رسد

سبیل است تیره تا که به ریای رسد

جلیل گفت و دیگر را رسد و نه

آینه صفت سیما نیز رسد

هر چه در این جهان رسد

عینی از هر دو جهان رسد

بجز آنکه در این جهان رسد

در این جهان رسد

بروز خوانی

بر دوزخ بخواهی بچکش زانبرسد
 جریای غیردرواهی باطلش
 لبو و استخوان زانم کوفته با چنگ
 کسی را دعوی زانم که در دوزخ
 ز فوکاری بدون معنی فتنه شکست
 نیکو بچشم خوف برتر و بدکار استی
 چو ازین برود بر فو و بکار چو زانم
 برفت با پیشکش بولن ببلان باز
 خوشنما فل بنمیل بهاران کاندیس بود
 کلید در تاشای فراش و بیدار بود

تا بیند و برود ما بود
 خزا که بکشیدم از دل
 با درو جرتی که از ضعف
 در نیم سهرم و جدت غن
 کل چن بسیار که با بود
 چون دشته بگوهر کشنا بود
 بر نقش قوم چه بلا بود
 لیسنه لیسنه هم صدا بود

کرد و غشش که در سیم و دل یک بود
 مژگان کشتنی نثار و باطل بود
 تنم در سهرم خنک نفس ناله و دار
 که با هر جا فصل ازنی نیاز می کرد
 که سراج خسته ازنی بهین یک بود
 که زدم کشتن امین را کشتن زبان دار
 که غشش از دل فرادمانش خصل دار
 که غشش زبوی کل جنی در کمال
 جوشنا از شکست زنگ کل این کار دار
 زهر ناکه انکشت میرت در دهن دار

افسوس که روزگار و مجلسش
که مسلوله حسن او ندانیم
مینای شربت رنگش
آهنگ بستانان ما داشت
دروغ که شکست چشمش
مینا چه سان گفت میرت
بیدل بانی که بود امروز

چلت دره صبح طار سبالت بود
چونم که صبحی سبالت بود
از باده غنچه صبتا بود
صبح تیر سسش کجا بود
چون شبیه مری صبتا بود
کز عکس تو دست فدایا بود
نقطه دیریم نقشش با بود

چو بایر کفاده ان چشم چون سام میخورد
ز دوشیار طبع بر دانه در دگر کار
دل تشنگان در طعم گوی از خون
ز نوق جلوه ای تفت افکار و گنگا
نهم ای حذر و دروینم صبح با آسم
ز ناهانی صباب باد می ناز و گنگا
جلا می بکشی داری کلام فقر بر تر

غریب الامان از طبع تامل عام میخورد
که اینجا صد خون اندوخت با گنگا
بی صبح شوق از زخمش نام میخورد
نگاه از دید بایون از گنگا درام
که اینجا صد دران شعله در هر کام
به دیوار چشم میری کلام میخورد
که از تاج سر نواز از خیال تمام

ز بس آرزوی

نپس در از روی بی سواد پیر تمیلا
مخون چون بر لبم آید صد آغام میزد

عاجت در حلقه زلف توان میکند
عکس در آینه بانی خوش میباید میکند
ویداد را خوارش در فشار او
حلقه غمبار را نعل کف پا میکند
سبکه بر عضوین از نوق خون پاک
بخت و امان دایم کار میباید میکند
بیک نیر غمزه کوش و رسیدن بروج من
زخم ناخن را خیال موج و دایم میکند
و این سستی با سانی نمی آید دست
باده خون با میوز و ثبات آید بداد
ای روی خاک را در میگردان
سایه را از عارضی بگریز پا میکند
دور از آن خوشی گشته اندک و نفع
مویا دایم شکست خود نمایی میکند
نیمه میکوید به بیل کاندین گلزار
عقد دل با نغمه آتشکی و میکند
نیت موجودی که نبرد و غرقه شود دریا
جز میا با آن طبعه بدیل آید بهر
نشد نوق تر از رفته بوسه می کند
کار آمد و زرا اندیشه زد و میکند

نشد نوق تر از رفته بوسه می کند
خال را دایم طبعه بدیل آید بهر
چون بجز آید او از بوسه می کند
شهد چون زنجیر بر بانی کس نمی کند

سری او خوشی نه در و غفلت نفس تو کن
بو کند از هوی رنگ کلمه بطور سستی
ز به و با نیت کاندیس کلش برینا کنی
چو لول بول کند در و نه تار و نسا
بی طبعه نهامی دل اهل طبعه غفلت آ
میدهد از نامریم چون خردا کرد با و
شکوهر مردم و کردون بیدل اندک و کلا

اشک کی از سوزن با نفس نگی کند
نرم صفت کلش از نور به در شکی
خونمان مدبکس اندر و سوزن کل کند
حرارت قشرا نه چون نفس نگی کند
کاز و ان ز غلاب بی صواب جرس نگی کند
کر نه از بینای تو نفس نگی کند
نام و در هر و از امید چون نفس نگی کند

لب لبش کی که خنده شیرین شکوید و او
جسامان سانه کرد و ان زلف او چنان
بسی میش توان خون کشیدن از کلام
تکسای فراغت شش که یک عدد باید
بظاہر کنی دستم باطن کنی دارم
عباس خرد و خرم و با اهل کجاست
زند و من خرد و خرم و با اهل کجاست

ز به جودین مردم و کز و کجاست
خردان دشت شام کز و کجاست
تجای خون کز و کجاست
تجای نقش با و در و کجاست
که یک چشم اگر دامن نماند
لبس کز این قشای کز و کجاست
جو بیدل کز و کجاست

پنجم در فکر دادن او مایل میکند
 میزدانند کین مایل باقیته کل میکند
 میدید پیش ز در کان کفین کس
 ز نقش از هر خم شکس در کار سبیل میکند
 که چشم شک خون نند از نگاهش بید
 مستی چشمش کرد را در حد فیل میکند
 نیست تاراج با کلشن از یاد و روان
 این سبیلکاری چون را اهل میکند
 تا از اشکین فانی بندد اندر پای
 دو دایم سرمد چشم تفاعل میکند
 لبکه بدل را از لطف کلشن میکند
 چون زبان شانه شرح زلف واکل

بنان ز لطف شکس در آبسی بافتد
 بقصاب ز سبیل تعابسی بافتد
 دست چمن بین درختاه می چشید
 لسانه مقننه باق بی بافتد
 بینک و نامک نیکه عشق می داشت
 کتان سبیده در راه تابسی بافتد
 ز دلق بخوش بر دل آنکه در طرقت
 لباس شاد بر هیچ شرب می بافتد
 ز فرش محل خط بر ساطع طوره حسن
 برای ترکست تو نوا بی بافتد
 مرا بعضی غبار غلط تو شد معلوم
 که سبیلان چمن از سبیل سبیل نه
 بصیدگاه نظر بیدلان زار نگاه
 برای مرغ قاسم غنای می بافتد
 بیک حدیث حق موزین و عریان
 که چون مایه کلا سس با چنی می بافتد

ترشیخ یاز سر ما بلند مشد جدید

ملوح چیمہ درو باب فی باغستان

کتابخانه قلم محبت روبرو نشود

مشرطہ جام بوتہ بار یک شہادت شود

از سنجش و پختی خود میل و نظر دارد

بجاکہ! پتھر پر ویرانہ کے درختوں

نمایشی است جهان عود کعبه است

صدر الشیخ و ابائی طهرانی

توکل شد ازینم کوینودی بوجیه

بر حیا و تقوی و عفت و انبساط و

علاج خستگی و دلجوئی طبیعت درشت

گوئی تم تانہو و سنک سوہیا نوبو

قسم پر ایم محبت کہ از غم زلفش

دل شکستہ ماہیوں کی طرح

جلدین بقیہ نقش تعلیم ازاد

کہ عہد میں باغشیں بوریانہ

ہذا سبق کو اپنی خوشنویس کے ساتھ

بہرستان کہ راوستی خطائو

مولانا عبدالحق عفی عنہ

بہترین غیرت اگر عیاں نہ ہو

زخمیہم میں بہت نقصان

کہ خاک کو ہم میں زخم رادو انشود

بغیر رسمی انجمنیات مجربیدل

کہ مقلدین عین مزیجی ہدی ہوتا تو

... ..

...

عمل انعم کر رہا تھی ایجنٹ اور پولیس نے بھی

که من و دوستانم غریب و آشنایان را می‌دیدیم

عبدان پورو

چه سمن با دوست پنهانم در میان
 جهان از جلوه نفس خیم چراغان شده اند
 مکن سرگردان و بگرد و سرگردان باشی
 دل آگاه از انقباض و دفرغ بنمود
 بهر زبانی که ششمن سازستی مدد بگرفت
 چنان که سبوتن بسته کردم کاوشم بیدار
 که کسوم نه بال طائر اندیشه می افتد
 هندو شعی کجاست چون انش اندیشه می افتد
 که بی خون میشود و که ز چشم نشسته می افتد
 که در دام بلا صید غافل میشد می افتد
 شکست مرعج صیبا بر باری نشسته می افتد
 که خون از ناخن من چون شزار از شمشیر افتد

از عادت خاطر ازاد کان چکری نشد
 در مقام دل خوار خود برستی نیست
 منور سرتا پهنه گوشش جز در دیده است
 بسکه بوی یونانی میدهد به کل در راه
 در محلی که استقامت نفس از جوشش نشد
 کی که اقی میگذرد ز کان از مرعج نشد
 در گلستان سخن نمی گوئی بوی است
 سینه زانی و ستار میگذرد در راه
 بهر این جز از مرعج میا بر جوش نشد
 کیست کانه بر کاه اینم خود من نشد
 بهر خواب غلظت در دهر با این نشد
 دست ششم در غمای رنگ گل بر کشید نشد
 که بر از طبعان صاحب تکلیف نشد
 به کجا از آب اینم خود من نشد
 جز زبان دایکها گفت کس کاه نشد
 این پیاده کردی خوف تا از این

خزکز آبیات نقل اولی نیست
مستقیم نیست نامود و بدید و نماند
تا بروی تیغ او یارست چشم زخم ما
بسکود زما زک نیا به است بیل و نیز

بس چرا از خمر کرد برین خلد و شکست
چو شمع تلخی جان با شمع شیرین نماند
از دواهی موج خون را خون نکشید
مصرع و دیوان ما با شمع کس نصیب نماند

بکس بر بهت منم تری داشته باشد
چون نقش قدم خاک نشینی نکند و
جز دایغ تنهایی تو کشتی که امروز
بکر حبیب دل از جلوه نامت نماند جا
مردم ز صفت نپذیرد دل بکس
چون شمع سوخته و دست و پا ندان
از خمر کند جز دین و نیش چو کس
بر کفش خود کس ندانند و حشمت
کی چون دل زانو کند ناله زوشتی
خاکستر دردی بود از آتش و آسا

از کج محبت کمری داشته باشد
مستی که بیایت غری داشته باشد
و در کثورت دل را کزری داشته باشد
و ای که کین هم جگری داشته باشد
تا نور صفت کس لایک داشته باشد
کز نخل حیاتم غری داشته باشد
تا عیده اگر سیم وزری داشته باشد
هر سینه که از زخم دردی داشته باشد
که کوه زلفاقت کمری داشته باشد
کوتاه میزبان سحری داشته باشد

پیش از این توضیح دادیم که در کنار خود را
بیدل بدل کند و به این نام خوانند

تتم من صفتها بانه من غير ان يروى
في نسخة من طبعه انما هو من طبعه
في نسخة من طبعه انما هو من طبعه
في نسخة من طبعه انما هو من طبعه

بهره از محبت نیکان نبرد است و
بال جیانی سبیل کوتاه است

چون کلام با نغم و محنت بجز آن بیاید
تخلی با شمیم که در خوشی با نغم فرماید

بہارِ بختِ سیدِ عالم پانی کشد
بہارِ بختِ سیدِ عالم پانی کشد

شواب نکاحی زیر از ای

ناول فیض اللہ و بی بی شہناز
ہر سنگ کہ چنی ہوئی دھرتی پائے

تیم کشکی من شفیق بن زرد
 خورشیدم خون شود اما بکلیه بن زرد
 ز کرم بستی طالع به پیرین بن زرد
 خاتمیت بسوز مهری بن زرد

اشک در حدیثش به دیدن تر
روشنی از روح به دلان طریقت

میرزا تقی‌خان (سلطان‌خان) فرزند
فرخنده خان کاشانی با اید کشتی در قزوین

داسن ولتا چسلا ای کس
کوتله بلور و سولای کس

سید ابو سعید خدریؒ

از خستیدن جان را غافل گشت
ز نور چشمی میکند دل را سیاه
با کسی را عشق نباشد نسوخت
ای دل نیکو مرا او بیازدین
عشق و نواز از دم شمع جفا
تا خود با قیمت مرای میزن
بارها بیدل به دس عاریت

بیخ خاموشان ز نفس میزدند
سیکاه طلی اهل لعل او در جگر
بای از اودان بجز نعلی نیست
تسویب از نقش تراش است انگشت
میخورد با لقا بیا ز فکر بر گان
چگونه در دور عالم و حد یک پرده
بسیار تنه ایم در کار و در

هر شکست از موج دریا می کشد
از این صفا سو و او می کشد
خار و سوزش شد با لای کشد
کوه از دامن کجا پای کشد
تو مسان بر سر نای کشد
و این از لایش نای کشد
سایه را افتاد کینای کشد

در چراغ حسن کوهر آب و شکر
بیس کمر را باز موج خود غافل
نام را نقش کنیا بین وین می کشد
آهن قاتل چو لاغر گشت لولان
از غافل خل در کوزن می کشد
سنگ با ساجد از کوه دامن می کشد
بال با بر کمال از نفس طبعش می کشد

ای چنین

این چنین که عقد و فیمینوار مدو لم
 از این خندان گنیم تعلیم می کرد و در این
 که هر از کردنی در مصداق ابر دست
 طره از اول پریشان کن شکست نه
 شرح بسیار از زبان گوشت می کرد
 مدو او و فکور و شکست او را که نور
 پیری و اشک نداشت بهیچ غم
 زنده و چون بهشت از شکست می خورد
 فقر و غمت چراغ نور دامن می شود
 بهشت تسبیح زمار بهیچ می شود
 بالی به و از ترس بالی طبعین می شود
 چون جهان تاریک کرد و شمع روشن
 بیدار از حاصل از ترس روشن

آن سیکر و خان کتق و ضلک و مدو
 مدو و سیمان بهمان از شکست
 بهتیم و سیمان بهمان از شکست
 آن طراف دل بران و از شکست
 باشد از پاس نفس دل بران و از شکست
 تا نو کند شمع بهتیم و سیمان بهمان
 بر و باران جهان سایه از شکست

نیک حال و سرود ترقی پس چرا که کار دارد
بی سلیبی نیست بیدل بگوئی طاعتی را

بر دل که ز غم تو نذر داشته باشد
از غم تو نیستی بعل تو آب است
از لکن کیفیت نیست لثری نیست
کل را ز سر دشت آلودگی جیب
این صفت دیده بود و بکن حسن
دل این مرغ است و طوطی که چشم
از ظلم زشتان مطلب و بر بجان
از تیغ کجاء تو دل اینی یار است
همه و شش بر بندش زاده که بستان
نشانده بر آئینه دل من و شکم
بیدل و آون نادر که روی بستان

خاک روان زیر طوق و کشتن زاده اند
و بعل منی که تمام هر دو بختی زاده اند

چون که کل نصیب تو داشته باشد
هر چه که بخواهی بگو و داشته باشد
از بجز صواب جز داشته باشد
چون که اگر دامن تو داشته باشد
از صبرت اگر با حسن نظر داشته باشد
از تو که از زیر و بر داشته باشد
نخستین که آب بگو داشته باشد
هر چند که فواید سپرد داشته باشد
مانند بهر دست تیر داشته باشد
بر آتش اگر آب نظر داشته باشد
چون نقش قدم نیک از داشته باشد

که تازم من بر تو اندیشم و دوا
تی یقین می کنی که درین بزم
در کلبش بسرازد دل از نوبی آسانی
شماره و در لشکر من اندر بر و کارد
بجای که نغمه کسی راست کرد و شمار
پایان رشته نغمه بگو در تاخت
سیل از قدر و دما می شود و لعل
معدن خدای بر دوازده ایلست و دوا
زنی است که مستی بکشیده و دوا
خانم کنی باغچه صفت بر لبه و دوا
فرستد بکس را بکین پسندد و دوا
در کز غزل کشتی ندانست و دوا
وقت که خار مزه ام ریش نه دوا
بیدل بره که بکین نبشت و دوا

بما خنده اش که ز لعل زریں آید
بجای بنام مستان کز نغمه آید
بکری که جلوه در صراحت می نگاهد
معدنیت بر خطبای آید اگر گویم
بر صف بر سر شربت جود که لعل
بزرگ ندانم چو عاشق می آید
بکلبش که گویم و صف لعل می آید
تیمم نمود محشر از دل کوثر می آید
بر کس که دوا واه از دل شکر می آید
بجای خار و خنجر چون می آید
تو لعل ترانه ای نغمه در بر می آید
ز لعل ساده رو بآن سوره قطره می آید
صبا از بزمه شاخ خزان می آید
خبرش بکس که لعل از کتب می آید

به عری تنای اعیان کاکان بپا

مهر داغ از بر بخت دل بکهر بر بپا

تا تمام بلبلان از غم بگریزند
کی رسد دور نیم بر نیل و غنیمت ز تو
از نامل بر زبان نقش و کز بند کهن
بلی بخیال در راه سینه بگریزند
به کمر دستک را از جای جدا کنند
در لب طایفاری تمت آلودگی است
بشد نواینج انگیز اهل نوازش همنما
خفا می داریم گانه در لبش میاید
کز جنش خون غلتد و سینه میاید
خو که کین کیست بلیغی را اهل نظر

بوی از اندر امیند بال سمند ریشود
فانتم که صدمه کرد و خط سافو می شود
موج خون در جوی شمع نیل جوهر شود
سایه را در کماند و رخ در سیم بر شود
کی که اینهای اول از ناله کمر می شود
کرباب وید و انجا دامن تر می شود
طوطی اندر نیم ایستد سخن و می شود
بر سینه ششم باغچه حشر می شود
صنوبرینه هم محتاج مسطر می شود
از شک را از میفر روی خاک بر می شود

دل نرسد و ناب دورانیش می کند
نشانه بر آواز خسته بیال می کند

دانه ام از بهر آری ریش می کند
خوشبختی بچی از شیشه بد می کند

در عالم انوار و جهان شکر و گل است
 بیفتد جام شراب بیدل و بوی خوش
 چون بی تو که در این عالم است
 از کجاست سیه صبا بام که درین هر
 بوی خوشی از عالم برون و درم
 بیدل شکرین تو که حال است
 هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بخت و هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بیدل بیدار و دل و چهره
 هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بخت و هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بیدل بیدار و دل و چهره

در عالم انوار و جهان شکر و گل است
 بیفتد جام شراب بیدل و بوی خوش
 چون بی تو که در این عالم است
 از کجاست سیه صبا بام که درین هر
 بوی خوشی از عالم برون و درم
 بیدل شکرین تو که حال است
 هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بخت و هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بیدل بیدار و دل و چهره
 هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بخت و هر که از تو بیدار و دل و چهره
 بیدل بیدار و دل و چهره

لیلا

چنانکه است حلقه ماتم بود و مقصود ما
خافان را از عیار غفلت و غفلت
چون بر آن کل که از او سر که در وضع
است و ظاهر به بری معنی طالع
نیت بعد از آنکه خافان سر غفلت

ناراضع خاشه زنجبیر روشن میکند
تونیای دیر و تصویر روشن میکند
جسمین تمام مسموم روشن میکند
چوبه خود موی جام میزد روشن میکند
ناراضع خاشه زنجبیر روشن میکند

نامه و نامه سبکین و دلان اثر بود
 سخن و هر قصیده ای قابل است
 بگویند و گویند و از دست نصیبان
 نفس و نفس قابل و خوش حال
 بگویند و بگویند و در هر حال
 نویل عاونه این بود و دل
 بگویند و بگویند و در هر حال
 نویل عاونه این بود و دل
 بگویند و بگویند و در هر حال

صدای تیرگی که می شنیدید
چرخش که از نفس پادشاه می شنید
تغیض که از غوغای پادشاه می شنید
کوه برشته که از کوه می شنید
چرخش که از کوه می شنید
ز آب حیات که از کوه می شنید
تغیض که از کوه می شنید
کسی که از کوه می شنید
چرخش که از کوه می شنید

میکویند و گوشت و لذات نمیخیزد

که چشم آینه را نه در نظر میجو

تغیض از عشق و نگاه بسجده

چو نقش بر آینه در دل میاید

زبان در دهان میجویند

بیا بر سر را نمی سوزد

نیکو در این صورت را از دل میجویند

که بوی خوش را بداند و مال میاید

زردون نیست جز که کل کشکی کشد

بسم با فروغ میجویند

بجز برای اسیر و دست میجویند

زبان در قطع راه گفت گوشت میاید

که نقش از خلق میجویند

درین دهان میجویند

غیر غرضی است بل در میجویند

که چشم در کعبه میجویند

غیر از آنکه ساقی در میجویند

که چشم در کعبه میجویند

زبان بر زان خط و لاله گفت گوشت

که چشم در کعبه میجویند

بجز برای اسیر و دست میجویند

که چشم در کعبه میجویند

نیکو در این صورت را از دل میجویند

که چشم در کعبه میجویند

چشم

بهرین و درین دست و پا می کشد و گوید
از این مجنون دادیم بعضی گفت و گو
بهنگام تنگم با کسی گفت و گو دارد
سروش که در غش با موج و دریا گفت و گو
ببین که میگویند با من گفت و گو دارد
بگوشتش و شمع و شمع گفت و گو دارد

بهرین و درین دست و پا می کشد و گوید
از این مجنون دادیم بعضی گفت و گو
بهنگام تنگم با کسی گفت و گو دارد
سروش که در غش با موج و دریا گفت و گو
ببین که میگویند با من گفت و گو دارد
بگوشتش و شمع و شمع گفت و گو دارد

تنگم و تنگم با کسی گفت و گو دارد
از این مجنون دادیم بعضی گفت و گو
بهنگام تنگم با کسی گفت و گو دارد
سروش که در غش با موج و دریا گفت و گو
ببین که میگویند با من گفت و گو دارد
بگوشتش و شمع و شمع گفت و گو دارد

تنگم و تنگم با کسی گفت و گو دارد
از این مجنون دادیم بعضی گفت و گو
بهنگام تنگم با کسی گفت و گو دارد
سروش که در غش با موج و دریا گفت و گو
ببین که میگویند با من گفت و گو دارد
بگوشتش و شمع و شمع گفت و گو دارد

چنین که هر مردم تراود هیچ استی
تواضع های عالم که صیادی بود
پوختن قلم از سر او ایستاد
که شیل ایستایم شد طلبی سازد

که از آوازی که در فغان است
در تبسم غم ریزد چاک در دلمان
بجز از هیچ دگر پس جهان نشکند
خود روزم که بود ویش نماند
از نفس از نشسته نیز دل مدام نکست
که بر بر نرسد شک از جوبان
که در اهل دنیا خواهی که از دل
آب میگوید و در آن غمی که در آن نشکند
ز نفس از نشسته نیز دل مدام نکست
که بر بر نرسد شک از جوبان
که در اهل دنیا خواهی که از دل
آب میگوید و در آن غمی که در آن نشکند

صد نگاه حیرت از کل که در داور بهار
ایک بخش را تو بجز سر زو مید
جلوه روی که یارب در نظر دارد بهار
پایانی چند از تحت جگر دارد بهار
هرگز نشسته یک چشم ترا دارد بهار
در کس او نماند که نشسته بهار

مثنوی داند

خنجر دانه منبش نجر دل استخوان
 یکند باد من کل پاک خون خویش را
 طایر منشی برام آورد که منبش
 کل پیشانی بلبلان ناله منبش
 چنان نکرده و دیده منبش زرد و کشته
 میوه و دانه منبش کل ناله منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش

زلف منبش زلف تو ماه در زلف
 منبش منبش منبش منبش منبش
 نگاه را که از منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش
 منبش منبش منبش منبش منبش

<p> بکار عشق که کرم کردی بر دهنون ز مروت زرقن دلف کلغان بیل </p>	<p> ز نسک روی طفلان بپناه حد کثیر کهی بپناه غم افتاد و گاه در دین غیر </p>
<p> دست طری بر فشان چون گل کلا تنگ در بزم گاه عشق پروانند </p>	<p> دایغی تو ای نه چون لاله کسایه ستر بجو بر دانه برست خطه لب پار بید </p>
<p> تو درون خانه بود زوای غفلت در یک دشمنش نمایی نیست جز نقش لعین </p>	<p> در غمت از حلقه وار و صیره میوزد کوشش اندازد که گشته از عرفان کارگر </p>
<p> دشمنش نمایی نیست جز نقش لعین بر سر که غوطه در اشک بیل میزند </p>	<p> بمنت از شمع من را جامه و سواد تر بگذر و تیغ جیش و دغل افکار </p>
<p> از قبا خاطر من جوهری اردو بست فرزادی عشق سر باری که است نیکوشت </p>	<p> بیل از روی بوی نادی غفلش آید </p>
<p> نه می ندو بولینه اشکاب بهینر بیاغش می بلیشان شود جو کافه باد </p>	<p> ز قیامت لب بهین از دین کافه کافه زلف تو که مصری کنم غم تو </p>
<p> کرده کوشش افکار که در میان مرا مکنده ام مرغ غلش نام موج در شک </p>	<p> چگونه جان ببرد از جنگ که کمان یکبار بوی آنکه کنم مرغ رنگد با شمشیر </p>

فرغ

فروغ بزم جلال را بسجده خجسته لبست
 خرابه دل عزت بیوایان را
 بجز غبار ملاس که میکند تغییر
 فروغ مردم فت و ماسیه کجی
 که هست بر من خاک را از سایه میر
 بحد عقد کاه که کرد و باز
 چه از موج زریه بخان منده میر
 ز چشم اهل تحریک ان شاک و راه
 که کس کلاب بیک و از کل تصویر
 ز غم تیغ از دانت چه غم خور و پناه
 کسی که برین راه و کسین منتظر

ز صحن عشق لعل دل با صفت چنگ
 زینت مظهره او نو بهار خجسته تابنگ
 بخت مبر ما برق نگاهش را تشنگ
 زین ابروش و زانه و کس تابنگ
 خجسته خاطر خورشید از خورشید من و لعل
 بیای و لغوی شوقی این سیزده تابنگ
 چو خجسته خجسته ای ناما بر لب که دارم
 که در بزم خوش خنده اهل خجسته تابنگ
 در بزم کمان بهرست چشم بهار شمس
 بختی از نقش از صحن خلق ان شاک
 بحال خجسته ای خجسته کل در کس من
 ز غم خجسته ز کس تیغ بهر پش
 زینت مظهره او نو بهار خجسته تابنگ
 بخت مبر ما برق نگاهش را تشنگ
 خجسته خاطر خورشید از خورشید من و لعل
 بیای و لغوی شوقی این سیزده تابنگ
 چو خجسته خجسته ای ناما بر لب که دارم
 که در بزم خوش خنده اهل خجسته تابنگ
 در بزم کمان بهرست چشم بهار شمس
 بختی از نقش از صحن خلق ان شاک
 بحال خجسته ای خجسته کل در کس من
 ز غم خجسته ز کس تیغ بهر پش

نشان مردیت از پنهان جویدل و خاکن سبزه قد تقویم امین خیا بنگر

در کفش نمی جویش از جیب بزرگسار
در طلوع صبح خورشید کران بر دوار
بلندی نمی جویش سیاحت سیر در
کر کند با قامت او و صوفی قیام
این فلک در دور چشم عالم انبیا
در مرقع باغی بر دکان و میخار سحر
یکس از کینه بر دکان کشد و بیا
بخت با دام واکم بر مرقع سحر
میوان در بر کرد و چون میاید
کانه درین روز اختلاطن بیا
زلف مشکین نیست بدل طوبه کور
دلدار حق بر روی فرخ کل بحر

ای از خطای سبزه خیار در نظر
در عارض تو که در پیران خیار
اندیشه و دان تو عقل خیار
نموده در تصور و تخیل و نظر
تقدیر و خیال این مرقع در پیران
دارد و هیبت کارنگ خواب و نظر
روز و شبیم با و و چون و غایت
فوسید در خیال و دست بر نظر
خدا و یار و رحمت نکم در و یار
دارم ذلالت تو تلمیح تاب و نظر
هر گوی که در خود فرومده کاشتم
لکسی نگاه تو شد کعبه و نظر

عشق را زنت

مهرمان بسینک نرستان و باد و نغمه	مشتاق را ز محنت دل داشت که شکر است
لبس کرد و یاد و در دل و کرد و لب و نغمه	جلیل در استغفار و در و راه و شکر
که سبیت خانه ز نغمه بی حد و سمور	قد فیده ندارد و بغیر نام و حضور
زبان و لب و سینه در سخن و سمور	مهرس ز اهل تحیر مدینه تو کی است
نوش و نشین میاست خانه ز نغمه	کز نیست بزم فلک نصادق و غم
که بجز سوز و دم و غم بی جگر و کافور	بغیر و غم دل کرم در جهان و غم
که بجز راست و کرد و لب و در بجز نامور	توان گفت نیاس از قبله ساز و غم
زناخت از عالم دار است منصور	شهر بر لبها شد کی چون علاج
که دیش از آید این شهر نیست کم و سمور	از این نمیر از طبیعت باز و
که قول نغمه و در و غم در و غم	ز اهل فال بجز کی صفت حال
بوی و غم و غم و غم و غم	بجز صفت و غم از غم تواند است
که است غم و زبان و غم و غم	بهره و دامن حرف و غم و غم
بوی و غم و غم و غم و غم	بوی و غم و غم و غم و غم